

<p>که منظر نگاه آن زندان سوار بر بحر باشد که گویای خموشیست و وقت بفسش بچرخد باشد که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد</p>	<p>بجوای زاهد خود بدین تهنه و منزل شوق شان بی نشانی را که از بیای ای با بر درین به بست پای منور خون جگر خور</p>
--	---

اما بست قلیب پین بر کسی کی بی تواند برد
 کسی بیچ تواند گفت که حق سهره بد باشد

<p>آورش چه اقبالست که ملک جان بر آید یا بدینات خضرق باقی بان بر آید هر گوتنه آه و افغان او بر دماغ آید که در و آمدی کوشش در خانمان بر آید آه و خروش افغان از عاشقان بر آید جان عزیز مشک از انس و جان آید</p>	<p>آنچه و حال آنکه با جان بر آید بزخای عاشقانه بر تویی گرفتار آید در زنده بودم بر روی خود با آید یا بدیسی بکوشش که شایه بخت کسور آید که ز یادان خود بدین ای پرتویی بیند آید ویدار گزیده بر به بخلق در عالم آید</p>
---	---

از قلیب پین گران یا جان عزیز آید
 بی کند بر بی تامل نی امکان زان بر آید

<p>نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد هنوز خمیه بسیر منزل عدم میزد که جان بخت جنان دم از قدم میزد زبانی جان دم تو تیل دم بر دم میزد که دست غیب بنام من این قلم میزد بر روی خود حسد دست از لطم میزد</p>	<p>دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد دمی که غرق دریدی در بیم آدم بزیر پرده زان بود عشق تنویر در آن زمان که من او به هم بچشم آنجا نبود یک سخن رحمتش ز در دهان نه دست غلب من جان جنان که آنش</p>
---	--

بنود محسوم جانان کسی که قطب است جدای از خود و هر تو حید در حرم میزد
--

چون هیچ آفریده همانرا بقا ندید بیار در دشت عشق خدا شو که هیچ پس باشد ندوی مرد خدا دشمن خدا منکد میباش که تن دشمن بتنه شان ابل نفاق شان بسی ویرم بسیار بخت خود در نشان تیر ما شان کین که کس	زین زراں بویفا سرودی وفا ندید بیار تا نگشت زردی دورا ندید چون کس خدا غم ز جدا از خدا ندید آشنند جدا بسی سر کس تنغ را ندید باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید تیر و نمای گشته نشینان خطا ندید
---	--

ای قطب من تو خاک دوستان حق در دیده کش که کس به ازان طوطیا ندید

هر آن چوین در عشقش مژده دیدار می آرد تنه کو میزند بیزا جان و بر تنه غدار بخود که سر عشق یا غمور افش می آرد روز عشق جانان ما زبان جانم در گوید چو سبنا را فرامی کند عاشق کوی محبت بجان گشته غلام عاشق که چو شیر غم خویش	نهال ختم بر محبت باره آرد مرا از زردی هرگز به استغفار می آرد زبان را در عشق بار و گفتابی آرد چو غم نیست کند دریا در شوماری آرد که در راه جدا بربال نامی زاری آرد که او تاب نبردیم چهره آن یاری آرد
---	---

نرنگد قطب من زانکار منکد پدید می آید که قهرش منکران را بر سره انکار می آرد

دلربایی که نظر در همه اشیا میکند	ناباید نظر بظن سو یا میکند
----------------------------------	----------------------------

<p>گر برایشان همه یک ماه تجلی میکند آتش عشقش اگر جامی بهر جا میکند چرخه خویش در آئینه تماشا میکند که چرا و عده دیدار بفرود میکند خوشتر را که نهان بود بود میکند</p>	<p>بیگمان بال و پر جمله ملائک نیست از تر و خشک عالم اثری کی میماند آن نگار از فلک آینه میساخت نیست چون تو این دیدارین فرخش حیران آنکه از قدرت خود صورت نقش کشید</p>
---	---

قطب بین سرود عالم بکل است نهان
گر بوی جم طلب جام خود از ما میکند

<p>که فرقت و محال تو به طلب رسید خوش آنکه میزد و شربت بود از پیش هر کس ز خمر عشق نشد شامید بمید جمال خوب تو هر کوز خود رسید آدم میان محبت خود سوی تو پرید خوشتر است ما رگه به بهان ترا گمید</p>	<p>جانان ز زیر پرده رخ خویش کون پدید بنگام آفت تا نظری سوی من کنی مردار میرود ز جسان بهر جا و خرد کس با تعلقات رخ خوب تو ندید پرواز نیست سوی تو مرغان سدره در پای بسته را همه باشد بید لیک</p>
---	--

هر حاله ناشکیست که بشوق مهر دست
تا قطب من به پرتو خویش را ندید

<p>نزد اهل خندان ناقص و رسوا باشد واندا آنکس که دلش روشن بینا باشد سر بسزای خدائی همه اشیا باشد واحد و فرد خدائیت که گنیا باشد</p>	<p>هر که اوز بجهان دیدو اسگے باشد نکنند هم سخن چون دل او تیره بود بیت تعریف سزایند و خط و مال تن آنکه او را ز لئی باشد و لئی فرزندی</p>
--	---

بنود سدره بان کسی که تطلب کند بجز از خود و هر توحید در حرم میزد
--

چون بسج آورید همانرا بقانید بیار در عشق خدا شو که بیچاکس باشد ندیدی و خدا دشمن خدا منکد میباش که رنگ دشمن بتنه نشان اگر انماق شان بسی دیدم سیاحت خود نشان تیردعاشان کجین که کس زین زوال میوفاسه روی وفا ندید بیارتا نگشت ز روی دواندید چون کس خدا غرور جدا از خدا ندید گشتند جالبی سر کس تیغ براندید باشد گواه حق که چو او کس گواندید تیردعای گوشه نشینان خطا ندید

ای تطلب بین تو خاک دوستان حق در دیده کش که کس به از آن طوبی ندید

همچون دروغش مروه دیدار می آرد تنه کو میزند بر زاهدان و هر استغفار بخود که سرخوش یا غمخور افواج میباید موز عشق جانان را زبان جانم را گوید چو پیل مار ز راهی کند عاشق کو میباید بجان گشتم غلام عاشق که جویش غمخیز است	نهال نتمم با محبت بارست آرد مرا از زده بر بوم بار کس نظار می آرد زبان را در خوشن یا در گفتار می آرد چه خوب است که در یادش مواری آرد که نه راه را چنان بزبان من زاری آرد که در تاب نه غم چو در آن یا می آرد
--	---

نرخه قطب من زانکار منکره دروغی که قهرش منکران با بر نه از کار می آرد

دلربایی که نظر در همه اشیا میکند	خاکبانه لطیف همه با یکدیگر
----------------------------------	----------------------------

<p>بیگان بال و پر جلد ملایک خست از ترو خشک عالم اثری کی میان آن لگا از دل ما آسنه میا خست چون تو انج بدو رین فرخش حیران آنکے از قدرت و صورت نقش کشید</p>	<p>گر برایشان همه یک راه تجلا میکرد آتش عشقش اگر جامی بهر جا میکرد چہرہ خویش در آئینہ تماشا میکرد کہ چرا و عدہ دیدار بفرود میکرد خوشین با کہ نہان بود ہویدا میکرد</p>
--	---

قطب بین سرود عالم بگلست نہان
گر بدی جرم طلب جام خود از ما میکرد

<p>جانان زریں پرده رخ خویش کون پرید منہ نام آفت تا نظری سوی من کنی مردار میروزہ جہان تو چو کا و خر کس با تعلقات رخ خوب تو ندید پرہیز نیست سوی تو مرغان سدرہ درہای بستہ را ہمہ باشد کلید لیک</p>	<p>کہ از فرقت و جمال تو جانم طلب رسید خوش آنکہ مرد و شربت وصل ترا چشید ہر کس ز بجز غم عشقت نشد شہید بمید جمال خوب تو ہر کوز خود رسید آدم ببال محبت خود سوی تو پرید عشق است بارگاہ وصال ترا کلید</p>
---	---

سہرا کہ ما شقیست بعشوق ہوہرست
تا قطب بین بر پتہ با خویش را ندید

<p>ہر کہ اور از بجان دیدہ اسے باشد نکند ہم سخن چون دل او تیرہ بود ہست تعریف منزلت و خط و مال دنیا آنکہ اورا نہ زنی باشد و فی قرینگی</p>	<p>نزد اہل خنسان ناقص و سوا باشد واند آنکس کہ دلش روشن و منیا باشد سر بسزاعت فدائی ہما لیا باشد واحد و فرد خدائیت کہ کیا باشد</p>
---	---

عاقل از بر سخنے بہرہ و خطے دارد	جابل از بر سخنے بر سر غوغا باشد
عاشقان ما برہ عشق و لیلی باشد	ز آنکہ افشای روی از عالم بالا باشد

برکتے رو بہ روی دارد و پیر چہری طلبید	
قطب بین در طلبش برورد ہما باشد	

روز می کہ دوست بستہ جانم گرفتہ بود	عاشق بدم بہمت آنم گرفتہ بود
میخواست تا بچہانت دیدارش آورم	در جان بستہ بود و غنائم گرفتہ بود
از بہر آنکہ فاش نسازم رموز عشق	جان را سرور داد و ز بانم گرفتہ بود
میخواست چشم غیر نہ بیند جمال او	سزا قدم جو روح روانم گرفتہ بود
نور نہ بود عقل و خرد و در حریم وصل	بجویش دوست و دل از آنم گرفتہ بود
روزی کہ بار بار امانت بھی سپرد	کس را امین ندید از آنم گرفتہ بود

گفتا کہ کیستی تو بگو قطب بین من	
گفتم کہ بندہ ات بہانم گرفتہ بود	

روز می کہ ریح بفس خاک کو نبود	اورا بغیر بارکتے رو برو نبود
روز می کہ عشق مہیفت می شنید	یک شہ در دو کو ان زمین گفتگو نبود
آنجا کہ تکس یار در آئینہ می نمود	چندین حجب بستہ ہستی تو نبود
زان می کہ سستی آورد و ہمہ را برد	ادرا ہمچ چیز دیگر انس و نحو نبود
روز می کہ دید دیدہ جانم یاز تو شد	زنگار بستیت سر مور و برد نمود
برنگے کہ بوی معنی بکیرنگے آورد	خرد می ہمچ چیز از زنگ و بونہ بود

روح تو بود طالب دیدار قطب بین	
-------------------------------	--

<p>تن را چو حیز بره آن گفتگو نبود</p>	
<p>چو برگ گل که بره شبنمی قناده بود ز پانشین اگر ت این موطن مایه بود که یار من ز همه هوشان زیاده بود بهر که روی سجاک درش قناده بود که در روی اسپران او کشاده بود</p>	<p>عرق که بنج آن ماه روی ساوه بود بقدر یار من امی سیر که زده تقاید دل به جاودشان آن نمیشود مال بآب چشمه حیوانش اعتبار نمیست عنان نبت من بسکینه بدرگه بود</p>
<p>مجوی عقل و خرد ناصحا از قطب الدین دمی که در پیش اندر نظر ستاده بود</p>	
<p>بیلان دیدار یار خویش دید آنکه اندر راه جانان شد شهید هر که در او باغش گفت و شنید سبزیان میبایدش جانی جدید نیستی آمد در آن را کلیه پرده پسند از خود بر کس دریم</p>	<p>هر که غلطیستی در خود کشید زنده جاوید میدانی که کسیت کیس میدانی تو گوئیانی خوش هر که خوابد در این میدان شود گنج مقصود از همی خواهد کس بی حجب بنید جمال یار خویش</p>
<p>قطب دین که وصل دلبر بایدت رو تو نهپسان شو که او گردد پدید</p>	
<p>خانه بود وجود خویش ویران میکند سوی زرم وصل دلبر باز طبران میکند توجیه دانی آنچه درو عشق با جان میکند</p>	<p>باز جانم آرزوی وصل جانان میکند مدتی گویند بل اندر نفس را مدام است ناصحابم ده گزاه و فزون میکند</p>

<p>هر که را بوی امان جانان سید در شام از خودت بیرون قدم نزن تا رومی آید نیز شب بخیز و عرض حال خود کن پیش دوست</p>	<p>بر سر کوشش قغان چون غنچه لبان میکنند ببخودی این راه را بر مرآت آسان میکنند در دل شب خود علاج درد مندان میکنند</p>
---	--

قطب بین ذکر صبیبتش مگویی ز در شب
زانکه ذکرش سالکان از راهل عرفان میکنند

<p>باز جانم در عشق دلربا نه میزند می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد گشته فایز از خود و از غیر خود دیوانه وار باش حافظ سالکان نازنین در بر حجر رو گدای دیگه او شو که از روزه کرم دنگر و مفاصی آن کوی کنز و ارشادگی</p>	<p>غیمه در کوی صیب جانفرا نه میزند لان صیب از بخود و بیا هو و با نه میزند دم ز بیم وصل یار آشنای نه میزند بر سر جوان وصال خود صلا نه میزند سگ دولت بنام هر که در آینه میزند بر سر تخت سلیمان پشت پاس نه میزند</p>
--	---

قطب بین در دست جوی گوهر نایاب است
در میان لجه غم دست و پاس نه میزند

<p>آتش عشقش را دم شعله در جان میزند عاشقان اجمعی بهتر ز درد عشق نیست و بیابان وصال شرمست اوزر بخودی هر که روزی پستی آید و می جان دیده است</p>	<p>همچنان عاشق دم از رویا جانان میزند مدعی باشد هر آنکه دم ز روان میزند پای خود را بر سر خار میبلان میزند طوفان امروزه بر غور شهید تابان میزند</p>
---	--

قطب بین نایب است چون کسی عشق با
دستان عشق و لبر بادستان میزند

<p>چو از گلک تضا خط هم و محنت فوری ریزد بقفل خویش دل نهادم که کوی آن دلبر زستی بر سر کوشش مکن محرم که آن ساقی خدایابی نیایم که ز غیر خویش بسند مشو مغرور هر رنگی که بینی در ده جان</p>	<p>بعاله هر کجا اهل دلس بنید برو ریزد که خون بر که از تیفش فرو ریزد نگو ریزد یکا هم بزبان از چشم و عدت یک سو ریزد که آب بروی من پیش کسان چون آبجو ریزد که رنگ سو عشاق درش این رنگت بو ریزد</p>
--	--

زبان بر بند قطب الدین اسرار خداوند
 که خون عاشقان کوی او زین گفتگو ریزد

<p>دردیست در دلم که بر جان میرسد یعقوب وار دیده بر پیش نهی شد بزخاک آتاش فوری چشم تر خواهم ز بھر یار که در جان پرین بید پرده طائر روح که بقی دوست</p>	<p>همیت پیش من که بیایان میرسد ز معرفت قاصدتی سو کنگان میرسد کالی به آب دیده آریان میرسد از نعمت دست من بیایان میرسد آما بومل دوست بطیران میرسد</p>
---	---

ای قطب دین نویسته از درک خود بیه
 کس پیش یار خویش چه با جان میرسد

<p>خوش بود حال کسی کان چه یاری دارد نکند از غم دوران سر مو اندیشه گریبی سال بماند نرسد روز نجات بروای خواج که جانبارنه در عشق</p>	<p>نخورد غم دستمال که نکاری دارد به که چون سایه عطبت تو صاری دارد هر که غم از غم اندوه تو کانی دارد آن بری بر سر کوشش ز تو عاری دارد</p>
--	---

سوزت پرده صفت قطب دین ز انس عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نکاری دارد	
<p>ز آنرو که راه ما سه کوی قضا بود عاجی به مجسمه ز رود ما ره خدا او نیکو به عشق چون پیام باز آمد شهر آید ز آشت گستان از راه ما را چو بدست آتش به عشق کرد او زیندگی ز عشقش میست</p>	<p>یابان راه ما بحقیقت خدا بود می دان که راه ما بنجا زود به بود عالم پر از صدای پیامی ما بود چون دیده بر جمال دلار آمد بود ما را طوبی موده که از روی بقا بود ایرب و گزیر گردش بود آن که بود</p>
برای چو قطب بین گزرد از روی چو زواریه از راه بخودی بخدا آتش بود	
<p>نوبهار آمد و افق معطر زیاده بدیامی شنید از همه اطراف جهان خیزد عشق مرا بس که کوشش آورد هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک عاشقان سر کورا تو خواندند کوی دور افتاده ام از گردش ایام از روی</p>	<p>عقل شکست و چون دیان نور دارد بیچ بونی به از آن نیست که زلبه دارد لیست کوی به زمین با روی ز بهر دارد بچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد به راه سلطنت عشق و می افسرد دارد چه ستمهاست که این چنین سنگ دارد</p>
قطب بین تا شده خاک در نیاید ننگ از ننگ سیلان و سکندر دارد	
<p>دلبر رسید و مستی ما را زما کشید نمود روی خویش و ز ما بده تحمل و هوش</p>	<p>فرد روی خویش پرده شرم و حیا کشید وز تیغ عشق مبدل ما ز خاک کشید</p>

<p>یارب چه منظری که ز روی تو پر تو سے یک قطرہ از شراب وصال تو ہر کہنہ پر بہ خاک آستان تو ہر کس رو نہاد ہر کس کہ دید وصل تو در خلوت دلش</p>	<p>ہر کس کہ دید رخت بلوی فنا کشید سرت در بین کہ چنان نغزناکشید کحل بجز رخاک تو در دیدہ ہا کشید قانع شد روز بروز جہان پای و کشید</p>
---	--

چون دید قطب بین کہ حباب تو خویش بود
 از ہستی وجود خودش دست دپاکشید

<p>بیا چو دوست آید وقع فنا زند صاحب دلی کہ گشتہ شمشیر عشق گشت کہو بیان صدرہ ندارد درو عشق ہر یک ملائکہ بقسام خود اند بند آہ درون عاشق از انست کارگر زاید برو کہ در دل تو درو عشق نیست قابل کسی بود کہ ہلک وجود خویش</p>	<p>از عشق خویش آتش در جہان مازند می دان یقین کہ خمیہ ہلک بقا زند جبریل سکے بدرگہ مولا لوا زند آدم قدم ز روی شرف بر ہوا زند کہ ز نور عشق ملک وجودش جلا زند عاشق کسی ست کہ جہان ہشت پا زند سر ہا سے سر نشان ہم تیغ لا زند</p>
---	---

پہان شد از وجود خودش قطب بین نام
 کہ عاشقے کہ خمیہ بہ پہلو سے مازند

<p>ہر کہ اورا از روی دیدن یاری بود عاشق صاف نہا شد بلکہ باشد مرغی راندہ ہچون گس ہر چند بین در بازی پای خود را واکش از کویش از جور قیب</p>	<p>باید آنرا و اما حتی گمبار سے بود غیر فکر دہر خود ہر کہ را کار سے بود از گس کمتر درین رہ کمتر ہمار سے بود نیک نگریہ کجا گنجیت ہمار سے بود</p>
--	--

بر سر کوی حبیب خود ترس از بیم چون بود ز نار باطن خود پندی بگمان	لمست عاشق هر که اورا بیم ز اغیاری بود زیر خرقه زاهدان را طرفه زاری بود
--	---

قطب بین که عاشقی کونالهای آرد تو عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود	
--	--

آنها که و ما دم بجایش نگرانند آن قوم ز جمعیت باطن همه فرود صیقل زده اند آینه روشن خود را آن یار گرانمایه که در پرده ناز است آنها که فنا گشته اند از خود تپائی جمعی که ندیدند رخ او ز کشف است	آن با خبران جلد ز خود میخیزانند از خویش نهان گشته و در می نگرانند کی تیره و تاریک مثالان دیگرانند آن قوم و ما دم بجلی پرده درانند در راه حقیقت هر صاحب نظرانند حیوان حقانند و عجب بی بصرانند
---	---

ای قطب بین از پرده پندار برون بنگر ز آن رود که درین پرده همه میخیزانند	
---	--

آن جا بلی که غیبت درویش میکند افکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی آئینه تو هر که نهد پیش چشم خویش بر کس که جنگ کرد نفس خدیش خویش افکار اهل دل مکن ای دوست گفتت دار و خدا چو جاسے بخت تو سرای دل	در پیش آئینه صفت خویش میکنند از روی صدق نخر بدویش میکنند بینا عیش از آنکه بود عیش میکنند خود را اگر چه پس بود او پیش میکنند چون غمی اهل دل همه بدگیش میکنند ای جاسے بکسی که ولی ریش میکنند
--	---

ای قطب بین مثال زمانه گویه در صیب	
-----------------------------------	--

<p>دانش خدای فکر بانه پیش میکند</p>	
<p>بغیر دیده سر دیده و گویا زنده تأمل عاشق شد و گویا خود خیزد از بند بفکر محبت خود و میدم شکر از بند ز بهر ترغیب سینه را سپرد از بند ولیکن از خط عبودیه تر در بند</p>	<p>جماعتی که بیخ یار در لطف درازند نمان شده بود در بحر عشق مستان زین محبت خود رفته اند تا بهر دست نشسته بر سر آن کوی لا و بان و اگر چه بهر آن نوبه بهر محبت اند</p>
<p>سب روان میان عشق و طلب من چپشان روند که گوی تا در بند</p>	
<p>کاری که کرده اند عزیزان جهان کنند بمخوش خویش را سو جانان جهان کنند خود را از خود مگر تمامی نمان کنند برقن اگر بر سر مونی زبان کنند با حدیث جلوه خوبان بیان کنند با گلرخان حکایت این ناتوان کنند</p>	<p>تا چند سالکان سخن عاشقان کنند فانی شوند جمله ز بود وجود خویش مجویه نمیشوند بجلد به اسے یار ببغض بعد زبان نتوانند شرح دو مطالبان بسلوه خوبان مسالیم مارا خلیده خار عمر گلرخان بدل</p>
<p>گوید حدیث عشق بنان و طلب من نام باشد که طالبان سخنش داستان کنند</p>	
<p>دل را برای تیر عمر تو نشان کنند در جستجوی وصل تو ایثار جان کنند برگذاشتند و خاست خلوت جهان کنند</p>	<p>کو طالبی که نام ترا و روح جان کنند طالب کسی بود که درین کوی هزاران اگر طالبی که بهر خصایص تو ساعته</p>

افسوس زانکہ نیست درین دیر کاٹ یایب کجاست سنگ محک جهان کہ او نکند کشانش دل من در جهان کس	تا در درہ ہر حال تو اور استخوان کسند فیروز طلائی مانوس بیگیان کسند اراحتیبت تو مگر کجا و این کسند
---	---

از حد گذشت مجتہت اندوہ طلب نیست آن را مگر فریبغ نیست شاو مان کند	
---	--

از دل اہل وفا بوی خدا سے آید چہ روی جانب کہ بہ کہ ز روی اخلاص بروای زابد و در حلقہ زندان نشین نگہ گران عاشق صادق کہ چنان سہ صدق بکہ یادیدہ و دیدایت بہ بیند کہ چنان تا زینتی کہ نمان بود پس پرودہ راز	بندہ کہ ز دل او بوی وفا سے آید آن لطوف دل از باب صفات آید کہ ز دم سہ و تو بوی زریا سے آید میش تیغ سمت بی رشہ سے آید یایب بخطرہ بروین بل سے آید پرودہ بدو شدہ و چوہ کشات آید
--	--

تاریدہ بہ کوی فنا طلب الدین انتیپ و راست بہر تہ پلا سے آید	
---	--

ہر کہ آنرا بہ کوی تو منزاں باشد ہر کہ رالذت عشق تو نسوزد و فرعون بہ سعادت بہ زمین درو و جان سے یایب فانیخ از ہر دو جهان گشت ز غم شد آزاد زندہ بہر دو جهان گرد و مگرش نبود دولتی بہتر ازین نیست بعالم آنرا	آخرش ز دیدن رخسار تو حاصل باشد ذبت دولت دیدار تو شکل باشد پای ہر کس بہ کوی تو در گل باشد ہر کرا درو غم عشق تو درواں باشد ہر کرا مرغی گل از تیغ تو سہاں باشد کہ عشاق سر کوی تو داخل باشد
--	--

<p>قطب من ز آتش جانسوز تو نگبر که چنان سخت پرواز صفت تا تو به مهمل باشد</p>	<p>دانی کہ بر دل من سکین چہا رود باید کہ مہر سپردہ صدق و صفارود لائق کسی بود کہ ز سستی سوارود عاشق کسے بود کہ درین رونقارود سیگومی نگر او کہ ترا دیدہ وارود بی درد کس ندید کہ او را شفارود</p>	<p>روسی کہ یار از من بیدل جدارود آنکس کہ روی یار ندیدہ معجزتوش ہر ترہ دل نہ لائق آن یارنا زمینست ہرنا قبول را از سدا لات شامتی غافل مباش کنفسان ذکر یار خوش در راہ دوست درود چہا باید کشید</p>
<p>گوید رقیب قطب من از گوی او بہ عاشق از گوی دلبر جانی کجا رود</p>	<p>چرا کہ سو دوزیا نش خیال یار بود خیال او مہ دیدار آن نگار بود کجا چو مرود و بگردش ہزار بود زگر می می عشوق بقیرا بود و فامی ماہ شان را کی اعتبار بود کہ خوب زشت جہان ابد جدار بود</p>	<p>اسیر عشق تہان را بغم چہ کار بود دل خود از مہ فکر و خیال برید دلش کی و خیالات او کی باشد ہمیشہ فارغ و درستہ از جہان باشد خوشست عشق اگر یار ہو جانہ بر تو عاشق شد ای آن نگاری بہا</p>
<p>بگوی عشق دل قطب من ز غم رستہ دلی از سوز غم عشق او نگار بود</p>	<p>اتجا فرشتگان سرخود ہر زمین زندر</p>	<p>چون بل حال برود جہان سستین زندر</p>

<p>در مجلس سماع همه آفسرین زنند بر خاک آستان سر نقش حسین زنند دانم که صوفیان نفس از دستین زنند میباش بر صدر کف نفس آتشین زنند عشق کوه من حلت ملک یقین زنند</p>	<p>آیند بیگمان همه کرد بیان غرض در دهن جو یار جلوه کند جمله کائنات خویش گفت با زید که در حبه ام خداست منکر باش حال دل اهل شوق را ز ابر بماند در کرد از مستی وجود</p>
--	--

چون این طریق خاص مسلسل معطلی است
 عشاق چنگ در دهنش قهلب بین بر نهند

<p>نویس خود تیره وارسته از جهانم کرد که ز جو موی میان تو ناتوانم کرد اراده که ودا بود آینه است از کرد ز خویش غائب در سو از زمین آنم کرد میان خلقت برین عیب داستانم کرد نریغ روی تو ناکا و شادمانم کرد</p>	<p>خیال عشق تو فارغ ازین توانم کرد که باخت آتش عشق تو آینه چنان تن را خیال داشت نعمت تا مرا کشد آخر به بین که سوز غم عشق تو چه کرد بین زمین ر بود نعمت محفل و نهر و مجنون کرد شست در پس زانوی غم لبی بود</p>
--	---

چندین بیت نوحی تو در دهنش قهلب بین
 چنانکه از غم وحدت سبکشانم کرد

<p>تا که جفا کشر ز غم کاغذ از نمود زمینان بود که همیشه اندک کاش نمود و گویا شسته ام و گرا بکار و با نمود عسکه هم خنجر کوزه بسو شده با نمود</p>	<p>اقتاد و ام جدا ز دیار و زیار نمود دلبر چه گنجی جا سے بویرانه نمود فی روی یار یار و سودگی شد من با پی بندگی لب لعل از در نمود</p>
---	--

خدمت کنم بجان بیگ کوی آن لنگار	پیدا بدین بهانه کنم احتسابا خود
--------------------------------	---------------------------------

تا چند قطب بین غم نهان خوری و گریه نهان مدارد و خود را از عکاسا بخورد	
--	--

زمستی وجود خویش هر کس گزنا کرد کسی کوفت عاشق بر جمال ماه زحاک کسی کوه دل شب برودش ناله بعد از کار مرد برد که دنیا پرست و دن جهان بیار و برود مردان حق نه از سر ظاهر کسی کوفت پیر طریقت میکند از جان	یقین دانم که با دلدار جهانی آشنا کرد مرد زخمت و بیدار بود آن مستمدا کرد ز وصل دلبر جهانی همه دروش و او کرد که با او هر که صحبت شود روز از خدا کرد که تس قلب تو از یک نظرشان کیمیا کرد یقین دانم که اندر دین دنیا پادشا کرد
--	---

کسی چون قطب بین با دلبر شود نس که گیرد مگر در راه معنی از وجود خود جدا کرد	
---	--

دلدار رفت دخت و لانا از او نماند گفتم که غیر من نبود هر پیش که هرگز دوباره هم به دل زدی کس از غمی و ذوق کسی خنده میکند دل در جهان مند که بد عهد و بی وفا	فرد خود رقیب روتی سید را جدا نکرد کس بی رقیب پیدا و دلدار جدا نکرد کافر فلک بجز دستم شان جدا نکرد کافر ز روی در دالم گریه با نکرد زالیت پیرو هر که با کس وفا نکرد
--	---

ای قطب بین بغیر خدا دل با کس دره خوشحال آنکه رشته دل زو جدا نکرد	
---	--

کسی کو یک زمان با دلبر خود نمیشین شد بعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد	
---	--

<p>زمین و آسمان نبود محبت بی آن کس مباحث اندر پی آزار عشاق سرگوش همه کس در عمر دنیا و دین خود بود لیکن برو از خوشی تن بگذراگر دیدار نه خواهی برو کشورگشای عالم مل باشد گرم روی</p>	<p>که از تعلیم مردی گرو او را بر حسین باشد که ایشان را مل شبانه با می آتشین باشد مراد عشق آن لبرزه دنیا و دین باشد که شرط بر مردان کوی دلبر نه چنین باشد که اندر عالم اول صد هزاران شهر چین باشد</p>
--	--

بناشد قطب دین آن اندوهی عمر ازین معنی
 که اندر دین و دنیا هم اهل تقیین باشد

<p>دبیم از درد و غم از دیدم خون می رود بسکه انگار است دل از تیغ تیز عشق یار گشت آن یا گاهای زنده و سازد مرا ز بار عالم بر اندیشه ز زار باشد</p>	<p>دایم اندر دل چنان دردی که افزون می رود از مره سیلاب چشمه بمبو همچون می رود زمین سبب بر بنده ام حال در گون می رود محفل اربابانشیند بمبو همچون می رود</p>
--	---

بسکه قطب الدین ز درد عشق ناله می برد
 آه و دردا لوداد بالامی گردون می رود

<p>مرتا از وصال دلبر خود یاد می آید بسی خود قبول طبع آن دلبر کس نبود بر دای شربتبان از محال است خوردن بیای عاشق و دشا و نشین بر سرگوش چو چندی بر سرگوش نشیند باز میگردد کسی چون پتوی اندوهی آن اماره در یاد</p>	<p>دل خون میشود و ز بجز در یاد می آید قبول طبع آن دلهار مادر زاد می آید که آن اماره من با قد چون شاد می آید که آن کشورگشای دلبر با یاد می آید کس چن بر سرگوش رسد فنا می آید فرشته بر بندش بود مبارک با دمی آید</p>
--	---

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد	گوانی قطب بین هر کس از دو شاد می آید
------------------------------------	--------------------------------------

در دم آنی نهنسان داروی دریا مکنید خوب رویان همه نمیند پریشانی من همه چون بے بھرانند یقین میدانم عالمان چون ورق عشق نگرند از بزم زادگان وصف خوش را فبطل چندان مکنید	هر چه گویم غم را غیر خدا آن مکنید زلف خود بس که گزارید پریشان مکنید وصف و تعریف مرد مهر در خشان مکنید پیش مجنون صفایان ترک دستان مکنید چون نگیرد به جانش صفت آن مکنید
--	---

قطب بین خوش سخن گفتی کی مست خوار
عاقلان نفسی می و شراب رندان مکنید

تا روی تو امانیه صاحب نظران شد تا گشت کل روی تو از زپده پدیدار تا تیغ بنوریزی عشاق کشید می تا گویش که باری ز ما یک کشیدند تا نماند خبر از غم عشق تو نماند مهرم نبود گوش گزار نعمت داد تو	بهر کس نظری داشت برویت نگران شد بلبل صفت عاشق بخت جبار دوان شد از لوی تو هر روز شهیدی گذران شد منصور درش کشته نفس با نگران شد دیدار تو که لائق آن بخیبران شد کی گوهر امراء تو در گوش کریان شد
---	--

انی قطب بین امروز شده عاشق روی
کز ز فدا نزل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد بر دای سالک از غمیش نهان شو که یقین	در حریم حرمش واقف امرا آمد لشکر عشق درین بادیه غم خوار آمد
---	---

<p>ز انجنت عاشق درخستہ چو پر کار آمد بیگمان پردگی پرده اسرار آمد در دریا عاشق جی پاره طلبگار آمد</p>	<p>بحقیقت ہمہ جا کرده ظهور آن دلبر ہر کہ در راہ طلب فانی مطلق گردید عاشق غیبت کہ فارغ بود اندر ہر مش</p>
--	--

<p>قطب بین گشت نہان چونکہ در آمد لدا ز انکہ پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد</p>	
---	--

<p>بای از ہر دو جهان بر سر آن کوی کشید بخود از ذوق خوش جاہر جانرا بدید آدم خاک صفت بار امانت بہ کشید ای خوشا عاشق صادق کہ زمستی بر مید</p>	<p>لذت عشق بر آن بی متر بائی کہ کشید دیدہ دل رخ یار ہر انگس کہ کشاد چون نیاورد ملک تاب وصالش بشیک ہر کہ از خود نریدست نہ بنید اورا</p>
---	---

<p>قطب بین گیت درین آہ بگود و تمنا ہر کہ تخم غم اور دل ویران شہید</p>	
--	--

<p>عاقبت بردوی جانان بدہش میکنند ز انکہ دلبر در دل پاکیزہ ماوا میکنند بست عاشق بر آواہ پر زور فردا میکنند عاشق اندر عشق خود را زور سو میکنند در دل عاشق سلامت کی خودی میکنند چون نہ پاکش خلاص از تر گہیا میکنند</p>	<p>بر سر کوی محبت ہر کہ ماوا میکنند خانہ دل پاک کن از رنگ خصیان زور گوید از عشق فریاد روی خود خواہم پیشہ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار عشق در سوالی بہم چون شکر و شیر آمد کیسای عشق بر برش قلبی گدس</p>
--	---

<p>ز انکہ عشق سوزای قطب بین ہر تابا سوز عشقت کاوی ما فرود کیا میکنند</p>	
---	--

<p>آتش عشق از دم سر میزند جذب عشقش در اقلیم وجود تا نام عشقش پایۂ قلب است در بزمی کبوتر ویدار بار هر که او گردن دلداری کوی عشق هر که آن دلبر جانی نواخت</p>	<p>شعله از زده چرخ برتر میزند آتش اندر خشک و ترور میزند به تم بر قلب قیصر میزند در نفس مرغ و دم پر میزند طعن بر ملک سکندر میزند دولتش انگشت برور میزند</p>
<p>پرتوی تاویب قطب الدین زردست طعن بر خورشید خاور میسازند</p>	
<p>نقش رویت ز درم صورت اغیار کشید زندگیش بجا باشد و ماند جاوید همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت پای بر کس که بکوی تو فرو رفت لعل</p>	<p>کز بدونیک دو عالم سر موغیت پدید هر که از خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید بر که از سوسه عشق تو از خود زده پدید ماند آنجا و دیگر از دو جهان پای کشید</p>
<p>قطب بین را چون نظر بر گل ویت افتاد شادمان گشت و چون گل ملک جوش خندید</p>	
<p>دید هر کس که روزی بر جمال او افتاد هر چه باشد در سرش از دین نور دنیا تمام پرتوی روزی انان بر کسی کو دیده است یار با آن دلبر که می ریزد و ماد م خون ما پیشه دلدار جانان چون بود کرد کشتی</p>	<p>کی بود هرگز نشاط چهره خویش زیاد میرو و بر یاد زلفین پریشانش باو از جمال دیگرے هرگز دل او کی کشاد در چنین عاشق کشتی او را که باشد او ستاد عاشق بیچاره کے بزدلی بر خود نهاد</p>

بر امید آنکه روزی یار خواهد داد و او	نیاشد جور و بجای محنت آید مرا
--------------------------------------	-------------------------------

با خیال یار دار و گفتگیا با قطب بین	
لیک چون بروی چشمش چشمه رود بازش ز یاد	

مجزو این طاعت جماعتی و گوید روزان مقام که شنید خرقه ز آب شراب بیز چشم خمارت مبین تو ایشانرا نوریز برو جهان آن جماعتند نفس چو چو منته بودی رخ چشمشان باشد	که زنده اند زیار روز خویش بخیرند لباس زابد خود بدین بنیم جو بخیرند که خود با حاله معنی سنون بجز بدین که در لباس شیری بکوزد دوست بند بجستش چون مار مارم خویش در بدین
--	---

بروگدای سرگویی اجتماعت باشم
تو قطب بین که شمانرا بدین مزاج بند

هر که در بادیه عشق تو راسته دارد پشت او را نتواند که نهنگس زمین نمانند اندخ تو تیره دلان عالم سرور ملک جانت گدای در تو آمد گنج غم دورد گواه عاشق مست و در غم عشق سپاه دل است هر که یار تو رخسار تو بر روزه نماند	بر سر از خسروی فقر کلاسه دارد بر در او همچو قوی پشت پناهی دارد ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد خوش گدایست که او همچو تو شای دارد عاشق روی تو بر گوشه گواهی دارد ای خوش آنکس که خشن قلب سپاهی دارد لی جمال تو عجب روز سپاهی دارد
--	---

قطب بین از گنبد کرده تا که در خویش
نخورد غم که مثال تو آید دارد

<p>مژده ایمل که صبا مژده دلدار آورد شام جهان سپردم هم جهان بگذاشت خوبست دلبر که کند صورت خود و در خود شود عشق و مشوق کند خود را نه امل بر تو او بر دل خافل نقاد جایه که در نهان گشت قرار از ما بر</p>	<p>از عریم حرمش و معدن دیدار آورد مرعی بهر دل خسته و افکار آورد آدمی را ز کف خاک پرید از آورد عاشقان با به بهانه همه در کار آورد سنگران را خود انا نرود ز با کار آورد عاشقان را همه زبان جلوه با قرار آورد</p>
--	---

قطب بین هر چه کنیز یار کند بینک و سب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

<p>گمبایان عشق از جهان رسته اند اسیران زلف پریشان یار چنان محو خسار یار خود اند نمانند غیر از غم عشق کار فسر و غم رخ یار تا دیده اند فرورفته اند از چپان در شهنواز</p>	<p>بمعنی همه زلف و جان رسته اند ز جمعیت این و آن رسته اند که از خویش و کون و مکان رسته اند ز فردوس و حور و جان رسته اند بدان زنده اند در جان رسته اند تو گویی که خود از میان رسته اند</p>
---	--

ز شعر خوش و دلکش قطب بین
اسیران عشق از جهان رسته اند

<p>ای سخیان خافل از یار چه آید بر میفکند از رخ خود پرده ولیکن در پرده عیان باشد و بی پرده نه است</p>	<p>بهر رخ خود داده صلا یار بسیار آید از بهر تاشای وی از خویش بر آید بینند اگر زنگ را عینه زو آید</p>
--	--

بسیار آید

از جانب معشوق مجابی نبود لیک بینید رخ یار گرانمایه چو مردان عسدانل یا نسازید فراموش	هر جا که محبالی بود آن جلد شما یید از خواب گران جلد اگر دیده کشاید غافل منشینید اگر اهل وفا یید
---	---

و اریته شویدا از خود از خاک دو نام چون قطب دین گز طالب یار خدا	
---	--

پیش کسی در عاشق اهل نظر بود عشقت بر چه بست بنیاد آخرت ایام بعد را نبود انقدر خطر درد بگذر بر آنکه نقد بزین چه پاک دوری مجوز یار خود از مرد عاشقی ایوامی بر که دور بود از وصال یار	هر چیز غیر عشق بود در دوسر بود دانند کسی که در لبرش اندر نظر بود هر کس که پیشتر خطرش بیشتر بود از یه پیش بر که نقد صعب تر بود هر کس که دور باشد از آن بی لبر بود چون خاک راه باشد و کش بس بود
--	--

با خویش قطب دین زنی لاف شامی عاشق کسی بود که ز خود نمیب بود	
--	--

هر که را بیکر کوی تو مقامش باشد هر که او بے تو بر آرد نفس در عالم بادشاد و دو جهان ست هر آن عاشق کو بنده آن نسبت که از حکم تو سرے چه	شریت وصل تو بر لطف بکامش باشد زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد بنده آنست که دست تو ز نامش باشد
---	---

قطب دین رمز در مرغ عشق ترا فوق دارد که چنین مرغ بدمش باشد	
--	--

<p>کسی کہ با چو توفی دست در کمر دارد پیش تو برود دیده بر که اندازد کسی که دور با انداز تو شمع ایمان را بر تو ز یاد و با نداشت و نیست مکن بنزد و آب بخورد جان خویش تخته ز کوی او نتواند زنده قدم برین</p>	<p>ز بر چه غیر تو باشد از زنده مرد دارد کسی که از چو توفی چشم خویش بر دارد ز یاد حادثه کفر چو خط دارد که دست جام از آن شسته لبی دارد اسیر عشق مبین در جہان منبر دارد خیال چو بود بر که در نظر دارد</p>
---	---

بدین چہ او قطب دین چو روزگار
 بعد خویش نخواهد که دید و یاد

<p>ذوق عشق از جان عاشق کم مباد بست و صلش مرز جان نامی نشین چون غم خورد تو آمد نگسار عاشقان ماطفل اشک آید شمع ہر کہ غافل باشد از روی ساعت عاشقان ما دست آویزی و کون</p>	<p>بزرگی عشقت در عالم مباد شد دل ما ریش لبی مرجم مباد بیچکس اندر جان بی غم مباد چشم عاشق خط لبی نم مباد نیست آدم وز نبی آدم مباد غیران زلف غم اندر خم مباد</p>
---	---

در ہوا سے چہرہ زیبائے یار
 قطب دین را یاد پیش و کم مباد

<p>ہر کہ اورا میل جانانش بود درو پیش آور کہ بیشک در جان نیست چیزی خود ز بید روی تہر</p>	<p>درو باید در دل و جاننش بود ہر کجا در دست در جاننش بود داد دارد ہر کہ ایمانش بود</p>
---	--